

قاتل، انگشت شستش را بر امتداد انگشتان دیگر کشید؛ بر روی حروفی که پشت انگشتانش خالکوبی شده بودند.
زیر لب گفت: «پیشِسنس.»

۲

دروازه‌های سول آدایر^۱ با نغمه‌ی شکستن یخ و ناله‌ی لولاهای یخ‌زده گشوده شدند. مارکیز^۲ ژان فرانسوا^۳، تاریخ‌نگار خاندان چستین، در سمت راست ملکه‌ی خویش ایستاده بود و بالا رفتن دروازه‌ی بزرگ را می‌نگریست؛ چونان تیغه‌ی گیوتینی که به آهستگی اوج می‌گرفت. سه دروازه‌ی دیگر پیش از آن، یکی پس از دیگری گشوده شده بودند و راه را از میان چهار محوطه‌ی درونی دژ، هموار کرده بودند؛ محوطه‌هایی که با باروهایی سترگ از سنگ‌آهن سیاه، احاطه شده بودند. چرخ‌دنده‌هایی پوشیده از یخ با صدای شکستن و ناله به گردش درمی‌آمدند، و بادهای تیز و بُرنده، گرده‌های برف خاکستری را بر سنگ‌فرش جاده‌ی بلندی که به دیوارهای بیرونی منتهی می‌شد، می‌پراکندند. مارکیز با دیدن پیکره‌های کوچکی که از دور نزدیک می‌شدند، لب پایین خود را با ناخشنودی جمع کرد.

یخ بر مژه‌هایش نشست بود و موی طلایی‌اش در بادِ سرد و تلخ، می‌پیچید. آشفتگی گیسوانش او را می‌آزرد — اگر فرصت می‌داشت، به ملین^۴، خدمتکار ارشدش، فرمان می‌داد تا آن‌ها را درست ببندد — اما هنوز آفتاب غروب نکرده بود که یکی از خادمان مادرش بر دربِ خلوتگاهش کوبید؛ چنان که گویی تمام جهنم او را فرامی‌خواند. ژان فرانسوا سر از ضیافت خونینش در میان ران‌های ملین برداشت و با غرشی خشمگین پاسخ داد؛ اما پسر برده، در لباس خدمتکاران، با پوزشی سرد و مختصر خبر داد که حضور مارکیز، بی‌درنگ در محوطه‌ی بیرونی لازم است. ژان فرانسوا هنوز فرصت پاک کردن چانه‌اش را نیافته بود که ناقوس‌ها طنین انداختند — نشانِ نزدیک شدن میهمانانی گرمی. او با شتاب لباسی از حریر تیره و کتی گلدوزی‌شده بر تن کرد که با پرهای شاهین آراسته شده بود. و ناسزاگویان بر این بی‌نظمی و بی‌نزاکتی، به پایین روانه شد. قرار نبود این لاشه‌خواران تا دو شب دیگر قدم بر آستان‌شان بگذارند، اما خوشبختانه، ورود زود هنگام‌شان آشفتگی چندانی در دربار مارگو پدید نیاورد. تا آن‌گاه که مهمانان به دیوارهای

^۱ Sul Adair

^۲ Marquis: یک لقب اشرافی.

^۳ Jean-François

^۴ Meline

بیرونی رسیدند، سپاهی از درباریان بر پله‌های بزرگ منتهی به قلعه، گرد آمده بودند؛ اطراف کهن‌ترین‌شان، همچون دیواری از حریر سرخ و خز سیاه و ابریشم رنگ‌پریده. ملکه مارگو، خود را در خور شکوه سلطنت آراسته بود؛ در جامه‌ای از مخمل زرین و توری سیاه، با گیسوان متمایل به خاکستری که در بافته‌هایی جواهرنشان بسته بود. چهار گرگ سیاهش، به ردیف در برابر او نشسته بودند. او آن هنگام که دگرگون شد، زنی باریک‌اندام و میانسال بود. اما قرن‌های طولانی، وقاری شاهانه بر پیکر مارگو چستین نهاده بود که همه‌ی حاضران را کوچک می‌نمود. پوستش همچون مرمر سپید بود، چهره‌اش بی‌رنگ و بی‌خون، و چشمانش، به سیاهی دوزخ، بر دروازه‌ی آهنینی دوخته بود که سرانجام از حرکت بازایستاد.

مارکیز که زیر برف، در کنار ملکه‌اش ایستاده بود، ده دوازده سواری را می‌نگریست که از زیر طاق‌های دروازه‌ی دژ پیش می‌آمدند؛ بر اسب‌هایی زبون و رام‌شده. ژان فرانسوا دست خویش را به سوی آن جانوران دراز کرد و با موهبت‌های خورش، خستگی‌شان را احساس نمود — هفت روز و هفت شب، بی‌خواب تاخته بودند تا بدین جا برسند.

ژان فرانسوا، نیم‌نگاهی به خالق خود افکند و در دل اندیشید که آیا ملکه‌اش امروز به خدمتکاران فرمان داده است تا پاهایش را بشویند یا نه.

به‌هرحال، قرار بود تا اندکی بعد، آن پاها بوسیده شوند.

سوار پیشرو، اسب بخارآلودش را نگاه داشت، و آن‌گاه که پیاده گشت، برف زیر چکمه‌هایش فشرده شد. شمشیری عظیم، نزدیک به دو برابر قامت یک مرد، بر زینش بسته بود؛ قبضه‌اش به پیکره‌ی خرس‌های غران آراسته. همراهانش نیز پیاده شدند، و او که سر بر افراشت و کلاه شنلش را پس زد، نگاهی سرد بر جمعی از بردگان در بالای باروهای برف‌گرفته انداخت. توفان بر فراز قلعه می‌غرید. او بلندقامت بود، نه چندان ستبر، اما نگاهی به آن تیغه‌ی هولناک کافی بود تا ژان فرانسوا بداند نیرویی مهیب در کالبد باریکش نهفته بود. گیسوانش بلند و خاکستری بود؛ ریشی هم‌رنگ بر چهره‌اش، آغشته به برف و در باد افشان. پوست یخ‌گون و چروکیده‌اش از آن مردانی حکایت داشت که پیش از دگرگونی، سالیان دراز زیر آفتاب بی‌رحم دریاها زیسته‌اند. خال کوبی زنی سینه‌برهنه با دمی چون ماهی، بر گردن او بالا رفته بود. و چون سخن گفت، ژان فرانسوا متوجه درخششی از دندان‌های نیش طلایی در لثه‌های بالایی خون‌آشام شد.

«مارگو چستین از خاندان چستین، کهن‌ترین تبار خویش، و اینک پیشوای چوپان‌ها.» خون‌آشام اندکی سر خم کرد. «سلام بر تو، عموزاده.»

«درایگان دیوک از خاندان دیوک، نخستین فرزند لیلید، و اینک پیشوای رام‌نشدگان.» مارگو لبخندی زد؛ جزئی و گذرا. «به تو خوش آمد می‌گوییم، عموزاده.»
«برای دعوت‌تان سپاسگزاریم، بانو چستین، و برای —»
«ملکه.»

خون‌آشامی که نامش درایگان بود، با شنیدن سخن مارگو اندکی مکث کرد.
مارگو گفت: «ملکه چستین» و لبخندش اندکی گرما گرفت.

رعد، آسمان‌ها را لرزاند، و درایگان نگاهی به همراهان خود افکند. گروهی اندک بودند، ژنده‌پوش و فرسوده، همچون اسب‌هایی که بر آن‌ها سوار آمده بودند. مردی جوان، در شنلی چرک‌آلود از پوست کودکان — از روایت‌های قدیس نقره‌ای و خواهرش، ژان فرانسوا نام او را می‌دانست: رمیل^۱. زنی زیبارو در ردای یک راهبه. مردی تنومند با سیلی چنان بلند که می‌شد صاحبش را با آن آویزان کرد. پیرزنی خشکیده، بی‌دندان، جز نیش‌هایی که در لثه‌های سیاهش می‌درخشیدند. و چند تنی دیگر، درهم و پریشان. نشان خرسی خیزان بر سپری شکسته، بر افزارشان نقش بسته بود — یک سگ کمر بند این‌جا، قبضه‌ی شمشیری آن‌جا. این‌ها بازماندگان حمله به دان مارچن بودند؛ بقایای درباری درهم‌شکسته، ته‌مانده‌ی خاندانی که روزگاری قدرتمند بود.
ژان فرانسوا در دل اندیشید: چه رقت/نگیز.

نگاه درایگان به سوی مارگو بازگشت.

«نام و آوازه‌ات پیشاپیش به گوشم رسیده، عموزاده. و می‌دانم که ما میهمانان خانه‌ی تو هستیم. از این رو، واژه‌هایم را به دقت برمی‌گزینم. و هرچند مارگو، ملکه‌ی گرگ‌ها و آدم‌هاست، اما من و خویشانم، نه آن‌ایم و نه این. ما خونِ تولیفِ بزرگ هستیم. خونِ دیوک. ما، رام‌نشدگان‌ایم، بانو چستین. و در برابر هیچ‌کس زانو نمی‌زنیم.»

زمزمه‌ای از ناخشنودی در میان درباریان پیچید — چشم‌هایی تنگ‌شده و تهدیدهایی زیر لب — اما مارگو تنها لبخندی نرم‌تر زد.

«زمان نشان خواهد داد.»

او دست به سوی نزدیک‌ترین گرگ خود دراز کرد؛ جانوری عظیم‌الجثه به نام فیلتی^۲. حیوان چانه‌اش را بالا آور؛ از نوازش چنگال‌های ملکه بر پوستش لذت می‌برد. اما نگاه مارگو، از درایگان جدا نمی‌شد.

^۱ Rémille

^۲ Fealty

«از شنیدن خبر قتلِ مادر، قلب ما شکافته شد. مهر فراوانی در سینه مان نسبت به کنتس لیلید نهفته بود.» لبخند مارگو اندکی رنگ باخت. «هرچند برادرش، نیکیتا، چندان محبوب ما نبود. با این همه، نابودی یک پیشوا، مسئله‌ی ناچیزی نیست. مراتب تسلیت ما را بپذیر، عموزاده؛ برای مرگِ کهن‌ترین خاندانت، سقوط پایتخت و ویرانی تبارت.»

دیوگ‌ها در خود پیچیدند، اما هیچ‌کس آن قدر نادان نبود که طعمه‌ی دام مارگو گردد. «از مهربانی‌ات سپاسگزاریم. عموزاده.» درایگان فکش را منقبض کرد. «و نیز از فرصتی که فراهم آمده تا عدالت را بر او که دستانش به خون دیوگ آغشته است، جاری کنیم.»

مارگو پلک زد؛ چشمان سیاهش درخشید. «عدالت؟»

«در دعوتنامه‌ات... گفته بودی سگی را که تولیف بزرگ را در بیشه‌ی سرخ^۱ سلاخی کرد، به دام آورده‌ای. همان که فرمان حمله بر دان مارچن را داد. همان که گروهی از هم‌نوعانم را به قتل رساند — از جمله مادرم را.» درایگان نگاهی به گرداگرد درباریان نامیرا انداخت؛ صدایش خشن‌تر شد و نیش‌های طلایی‌اش درخشیدند. «آیا واقعاً گابریل دو لئون را در اختیار داری؟ یا ما این راه لعنتی را بیهوده پیموده‌ایم؟»

«جایگاه خود را فراموش مکن، دیوگ.»

چشم‌های ژان فرانسوا به سوی شخصی که سخن گفت چرخید؛ زنی که در میان خون‌آشامان گردآمده در سمت چپ مارگو ایستاده بود. زنی بلندبالا و خوش‌هیبت، با گیسوانی بلند و طلایی‌رنگ که همچون تاجی زرین به دور پیشانی‌اش بافته شده بودند. مخمل ردایش همچون سیلابی سرخ بر زمین می‌ریخت. زیر یک بازویش توده‌ای از خز سفید نگه داشته بود — سگی چنان کوچک که به‌سختی شایسته‌ی این نام بود.

اذعان داشت: «این ویرانه‌ای که خوارش می‌شماری، استوارترین دژ در سراسر الیدائن است. و این ملکه‌ای که از زانو زدن در برابرش سر باز می‌زنی، کهن‌ترین خون‌آشام روی این خاک است. اگر نه وفاداری، دست کم احترامِ مارگوی بزرگ را باید —»

«ویسکنتسا^۲.»

نگاه مارگو هنوز از دیوگ جدا نشده بود، اما آهنگِ سردِ سخنش، موعظه‌ی خون‌آشام جوان را برید. ژان فرانسوا با لبخندی پنهان نگریست که ویسکنتسا سر فرود آورد و همچون آرامش‌گور، خاموش شد.

^۱ Crimson Glade

^۲ Viscontessa: یک لقب اشرافی.

«ما شیر سیاه را در اختیار داریم.» مارگو، بار دیگر به درایگان لبخند زد. «به یمن تدبیرِ نوهی پرحرفمان، نیکولت^۱، که اینک در کنار ماست. اما برای نمایشِ سطحیِ عدالتِ فانیان، تو را بدین‌جا فرانخوانده‌ایم.»

درایگان اخم کرد، اما خاموش ماند.

مارگو ادامه داد: «این جنگ‌ها میان هم‌نوعان ما و آن گوسفندان، این امپراتوری را همانند برفِ دیروز، سپید و تهی ساخته‌اند. اربابان خون^۲ تازه به دوران رسیده، قلمروهایی خرد تراشیده و بر سر ته‌مانده‌ها به نزاع برخاسته‌اند. ناپاکان خونان^۳ بی‌مهاری می‌تازند و شمار پوسیده‌ی خود را هر شب می‌افزایند. و او که خود را پادشاه ابدی می‌خواند، اکنون در خاک خفته است. اما اگر خاندان‌های بزرگ ما به هم‌پیمانی نرسند، به‌زودی همگی بر سواحل دوزخ در کنار فابین خواهیم ایستاد. و من، دست‌کم، میلی سوزان ندارم که داوری خویش را در خانه‌های سقوط‌کردگان بجوییم.»

درایگان فک خود را فشرد. «و من نیز چنین میلی ندارم، بانو چستین.»

«پس آرام بگیر، عموزاده. تنها یک یا دو سده است که با پاهایی نامیرا بر این خاک قدم می‌نهی، اما مادرت از آنسین‌ها بود و حرمت نزاکتی را که از سوی کهن‌ترین خون‌آشام عرضه می‌شود، نیک می‌شناسی. تو و همراهانت در این‌جا، در سول آدایر، خوش‌آمدید؛ میهمانان گرمی، همگی شما. خبرهایی بر باد آمده که کاریم عنکبوت^۴ نزدیک می‌شود، و بانوی آهنین^۵ تا روز دوشیزگان^۶ خواهد رسید. زمانی که پیشوای ایلن و واس نیز بر سر میز من بنشینند، آن‌گاه با هم تصمیم خواهیم گرفت که این شب تازه، چگونه فرمانروایی شود.» مارگو لبخندی زد؛ به سردی بوسه‌ی زمستان. «و چه کسی در برابر چه کسی زانو بزند.»

درایگان لبانش را پشت ریش بیخ‌زده‌اش باریک کرد، اما با نگاهی گذرا به همراهان رنگارنگش، این پادشاه ژنده‌پوش، آرام سر به تأیید تکان داد. «راست می‌گویی، عموزاده. آوازه‌ی خرد پیشوای چستین بی‌دلیل نیست. اما در یک امر، ناچارم با تو مخالفت کنم.»

^۱ Nicolette

^۲ bloodlords

^۳ Foulbloods

^۴ Kariim the Spider

^۵ Iron Maiden

^۶ Damesday

«خواهش می‌کنم، خشم خود را فرو نشان، پیشوا. انتقامت را خواهی گرفت؛ در این تردید مکن. شیر سیاه لرسون هنوز سرگرمی ناچیزی فراهم می‌آورد، اما به‌زودی جام گابریل دو لئون تهی خواهد شد. ما به تو اجازه خواهیم داد که در پایان، شاهد بریدن گلویش باشی.»

«سپاسگزارم، بانو.» درایگان در پاسخ، تعظیمی درخور کرد و درباریانش نیز همان کار را کردند. «و به‌راستی، از مجازات سزاوارش لذت خواهیم برد. اما نه در موضوع دو لئون، بلکه در برآوردت از دیگر میهمانانت با تو مخالفم.»

مارگو پلک زد. «به‌راستی؟»

«شاید این توفان‌ها دیدگانت را زمین‌گیر کرده‌اند، عموزاده. اما قلب‌آهین‌ها را کُند نکرده‌اند. اگر گمان کردی آمدن‌شان تا پایان هفته به طول می‌انجامد، عزم‌شان را در پی انتقام خالق‌شان دست‌کم گرفته‌ای. آنان را در راه دیدیم و به‌راستی می‌گوییم: کِستِرتل^۱ و درباریانش، بسیار پیش‌تر از روز دوشیزگان بر دربِ تو خواهند کوبید.»

چهره‌ی مارگو بی‌احساس ماند و تنها سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد؛ گویی خبر آمدنِ زودهنگامِ قلب‌آهین‌ها، به اندازه‌ی پر کاهی وزن نداشت. اما ژان فرانسوا، که نگاهش را به توفان بالای سر دوخته بود، به‌خوبی از سنگینی این خبر آگاه بود.

مارگو گفت: «بیایید.» و به سوی درب‌های آهن‌پوش برج عظیم پشت سرش اشاره کرد. «پس از چنین سفر درازی، بی‌گمان تشنه‌اید. داخل شوید و مورد استقبال قرار گیرید، ای فرزندان دیوک. و هراسی به دل راه ندهید. خاندان چستین عطش شما را به‌خوبی فرو خواهد نشاند.»

گروه رام‌نشدگان بار دیگر سر فرود آوردند. درباریان مارگو همچون آب سیاه کنار رفتند و بردگان سراسیمه در میان بارش برف پیش رفتند تا مهار جانوران‌شان را بگیرند. اما دیوک‌ها با وقار منتظر ماندند — پسران و دختران لیلید، آن‌چنان بی‌انضباط نبودند. درایگان سر کج کرد و به سوی قلعه اشاره کرد.

«نخست شما، بانوی بزرگ.»

مارگو لبخندی زد؛ اندوهناک و سرد. «به‌ندرت می‌توان در این روزهای بی‌آفتاب، مردی مؤدب یافت. اما ما را ببخش، پیشوا. کارهای مملکت، اندک زمانی از ما می‌طلبند. و بی‌تردید می‌دانی که کهن‌ترین بودن، چه بار سنگینی‌ست؛ حتی بر شانه‌هایی ستبر همچون شانه‌های تو.»

درایگان سر به تأیید تکان داد. «در درون، در انتظار فرمان شما خواهیم بود، بانو.»

ملکه لبخند زد؛ به تیرگی زهر. «طول نخواهد کشید.»

مارگو به سوی ویسکتسای سابقاً-پرحرف در سمت چپ خود نگریست.

«نیکولت، میهمانان گرامی ما را به تالار ضیافت ببر. به زودی به شما خواهیم پیوست.»

با سری خم و چرخش ردای مخملی سرخ، نیکولت از پله‌های پوشیده از برف بالا رفت و دیوک‌ها را از میان درب‌هایی بلند گذراند که با فرشتگان جنگ‌جو زینت یافته بودند. درباریان مارگو در پی او رفتند؛ صفی از نچوهای زهرآلود و نگاه‌هایی چون تیغ. ژان فرانسوا در کنار بانوی خویش ایستاده بود. چشمانش بر نمای قلعه پرسه می‌زد؛ پنجره‌هایی به بلندی درختان با شیشه‌های رنگی، پشت‌بندهای قوسی، و برج‌هایی که آسمان غروب را می‌شکافتند.

مارکیز با آن که یک دهه در این‌جا زیسته بود، اما هنوز از شکوه این مکان شگفت‌زده می‌شد. ویسکتسای نیکولت راست گفته بود؛ اکنون که آگوستین بزرگ سقوط کرده بود، سول آدایر — به زبان سودهایمی^۱، برج سیاه — نیرومندترین دژ قلمرو بود. در گذر قرن‌ها، دست‌کم دوازده سپاه در برابر این دیوارها، همچون سفالی ارزان‌قیمت در هم شکسته بودند، و کوه سترگی که دژ بر فراز آن بنا شده بود، آخیو ده تات^۲ نام داشت — کوهی که سربازان را می‌نوشتد. روزگاری این دژ، محافظ معادن گلدگلس^۳ لاشام^۴ و راه^۵ و شهر-بندر باشکوه آشیو^۶ بود، اما اکنون — «منتظر چه هستی، فرزندم؟»

ژان فرانسوا پلک زد و به سوی ملکه‌اش برگشت. مارگو زیر بارش برف ایستاده بود؛ یک سر و گردن کوتاه‌تر از او، و با این حال، به‌گونه‌ای برتر و سترگ به چشم می‌آمد. خون‌آشامان قادر نبودند انتخاب کنند که کدام یک از قربانیان‌شان به موهبت مفتخر شوند، و ژان فرانسوا می‌دانست که بسیاری در سول آدایر، زمزمه می‌کردند که مادر شرورش، فرزند کوچک‌ترش را نازپرورده کرده است. اما اکنون که به او می‌نگریستند، حضور مارگو، سردی‌ای هولناک‌تر از هر توفانی بود؛ چشمانش تاریک چون زندان‌های زیر این دژ. آتش‌هایی که بر باروها زورآزمایی می‌کردند، سایه‌های درازی بر زمین می‌انداختند، و وقتی مارگو به او خیره شد، آن سایه‌ها گویی ژرف‌تر

^۱ Sūdhæm

^۲ Akhiv Dha Th'oth

^۳ goldglass

^۴ Lashaame

^۵ Raa

^۶ Asheve

شدند و خمی‌بند. تاریکی میان‌شان موج برداشت و پیچید، و نگاه او، مارکیز را نوشید؛ چنان‌که بیابان، باران را می‌نوشد.

«مادر؟ چه—»

«در این توفان نایبنا هستیم. اما اگر این نادان راست گفته باشد، کِستِرل واس شاید تنها چند گردش ماه تا آستانه‌ی درب ما فاصله داشته باشد. اگرچه درایگان، گدایی در قالب یک پادشاه است، اما بانوی آهنین هرگز یتیمی تهی دست نیست. کِستِرل کهن‌ترین قلب آهنین‌ها است؛ به خون جنگ آغشته، و شاهزاده‌ای از ابدیت. و او نزدیک است، پسر م.»

ژان فرانسوا با فکّی فشرده، نگاهی به پنجره‌ی برج بالا انداخت. می‌توانست چشم‌هایی به رنگ خاکستری توفان را روی خود حس کند. می‌توانست آن انگشتانی را به یاد آورد که گلوگاهش را فشرده بودند؛ دستی که تا یقه‌اش بالا آمده و زخم‌های درحال‌التیامش را نوازش کرده بود. رعد آسمان را شکافت.

گفت: «دو لئون.»

«و خواهرش. قصه‌ی آنان، بیش از این‌هاست، مارکیز. سپاه مونزترون^۱، سقوط دان مارچن، کشف مرین هولناک در زیر شهر؛ این‌ها سروده‌هایی‌اند که آنان خوانده‌اند. اما برف‌های سرخ آگوستین، نبرد چاربورگ، سرنوشت جام مقدس...»

مارکیز با خشم از پشت دندان‌هایش گفت: «آنان دروغ‌گو هستند، مادر. از نخستین شبی که سخن گفتیم، دو لئون ادعایش را تکرار کرده: جام شکسته است. جام مقدس از میان رفته است. او هنگام شهادت به قتل لاچانس به دست لیلید، شیون کرد. و با این حال، هنوز یک ساعت نگذشته، خواهرش اعتراف نمود که جام مقدس در مقبره‌ای که او را دفن کردند، بیدار شده و سالم است.»

«پس شکستن جام هنوز باید در داستان او بیاید.» مارگو چانه‌اش را پایین آورد و نگاه تیره‌اش در نگاه او فرو رفت. «و من باقی آن را می‌خواهم.»

«آخرین قدیس نقره‌ای و آخرین لیث، مارهایی‌اند سرشار از زهر یکسان. تمایل‌شان به فریب، تنها با نفرت‌شان نسبت به یکدیگر برابری می‌کند.»

«پس از آن استفاده کن، ژان فرانسوا.»

سایه‌ها بیشتر پیچیدند، و آن‌گاه که ملکه چستین یک قدم به سوی فرزند کوچک‌ترش برداشت، فریادی ضعیف از پشت غرّش باد برخاست.

^۱ Moonsthron

«بانوی آهنین و عنکبوت به سوی ما می‌آیند. شتاب آمدن‌شان، گواه تیرگی خواسته‌شان است. اما باز هم، اگر انتظار داریم بر زانو بنشینند، نیازمند امتیازی هستیم، و دو لئون و خواهر نگون بختش آن را در اختیار دارند. پادشاه ابدی، دیور لاجنس را برای چه هدفی می‌خواست، ژان فرانسوا؟ چرا فایین او را زنده می‌خواست؟ و اگر او واقعاً کلیدی برای پایان مرگ‌ایام بود، پس چگونه خورشید هنوز شنل خاکستری بر دوش دارد و سپیده‌دم هنوز تاج سرد نیمه‌شب را بر سر می‌گذارد؟»

مارگو سکوت کرد؛ نگاه سیاهش بر مارکیز، چنان فشارآور بود که تنها کاری که از او برمی‌آمد، اجتناب از زانو زدن بود. اما رعد که آسمان‌ها را درید، مارگو دستش را دراز کرد، چابک‌تر از آن که برای چشمان فانی قابل دیدن باشد، و کف دستش را بر گونه‌ی بی‌عیب مارکیز نهاد.

«دو لئون هنوز با تو قرابتی احساس می‌کند، زیبای رنگ‌پریده‌ی من. غرورش نسبت به خود و نفرتش نسبت به خواهرش، باقی راه را هموار می‌کند. از او بهره بگیر، ژان فرانسوا. هر وعده‌ای که می‌توانی به او بده. تنها آن‌چه من لازم دارم را به‌دست بیاور؛ حقایق اساسی سقوط جام، شکست بی‌ایمانان، و شکستن قلب نگون بخت شیر ما.»

ملکه با ملایمت بر پوست مارکیز فشار آورد. اما وقتی حس کرد انگشتان مارگو بر گلوگاه زخمی‌اش می‌لغزند، سوزی از ستون فقراتش پایین رفت.

«اما این کار را سریع انجام بده، فرزندم.»

ژان فرانسوا، آب دهانش را فرو داد و آهسته سر به تأیید تکان داد. «چنان که ملکه‌ام فرمان دهد.»

دست مارگو همچون برگ‌های مرده فرو افتاد. پا بر پله‌ها نهاد، گرگ‌هایش در پی او، و مارکیز را زیر بارش برف تنها گذاشت.

رعد دوباره آسمان را شکافت. دست ژان فرانسوا به سوی گردنش رفت.

نگاهی به پیکری که از بالا در حال تماشا بود افکند.

و با فکّی فشرده، خون‌آشام به درون قلعه گام نهاد.

۳

او تا نیمه‌ی پلکان برج بالا رفته بود که ناگهان بوی خون به مشامش رسید.

البته، عطر چندان نامعمولی در قلعه‌ای آکنده از هیولاها نبود. حواس ژان فرانسوا چنان تیز بود که می‌توانست بوی ضیافتی را که هم‌اکنون در تالار غذاخوری جریان داشت، استشمام کند. زیر

غرشِ رعد در بیرون و هم‌سرایِ مارگو در درون، همه‌می صداهای ابریشمی به گوش می‌رسید؛ همراه با خنده‌هایی در دوردست. عطر شیرین و مس‌مانندِ خون تازه، تاریخ‌نگار را به پایین می‌کشاند، حتی آن‌گاه که رو به بالا قدم برمی‌داشت. او از روی شانه به ملین، که همواره سه پله پشت سرش می‌آمد، نگریست. دید که لبان خدمتکار ارشدش، در یادآوریِ ضیافتی که بعدازظهرِ امروز نیمه‌تمام مانده بود، به نیشخندی کج شد. با وجود گروه بردگان شمشیرداری که همراه‌شان بودند، مارکیز به این اندیشه افتاده بود که دامن ملین را همان‌جا، روی پلکان، بالا بزند و آن‌چه را آغاز کرده بود به پایان رساند؛ که ناگهان آن بو را از برج بالای سر حس کرد. آهن‌گون.

سنگین چون سرب.

«داریو^۱» ژان فرانسوا دریافت.

ملین با شنیدن نام او برآشفته و لبانش به دلخوری فشرده شد. ژان فرانسوا هنوز حسادت خدمتکار ارشد خود را، در لحظه‌ای که ویسکنتسا نیکولت، آن جوان را به او معرفی کرده بود، به خاطر داشت. البته داریو هدیه‌ای نبود که آزادانه تقدیم شده باشد — ملکه مارگو از رفتار ویسکنتسا در یورش اخیرش به تالهبوست ناخشنود شده بود، و نیکولت در ازای پسر، چشم به کلامی خوشایند در گوش ملکه داشت. اما نیکولت از خویشان نسبی ژان فرانسوا بود، و داریو چنان زیبا بود که مارکیز نتوانسته بود اراده‌ی لازم برای رد کردن او را فراخواند. با این همه، اکنون می‌اندیشید که از تازه‌ترین برده‌اش، چه مقدار ممکن است باقی مانده باشد. شیرها به ندرت به قربانیان خود رحم می‌کردند.

تاریخ‌نگار، بی‌صدا همچون گربه‌ها، باقی پلکان را پیمود و درب سلول را گشود. شخصی در کنار پنجره ایستاده بود؛ دست‌ها در پشت، آغشته به خون تازه. ژان فرانسوا با نگاه به شومینه، سرچشمه‌ی خون را دید؛ جوانی زیبا، در اوایل دهه‌ی بیست‌سالگی‌اش، گیسوان تیره بر گونه‌های رنگ‌پریده‌اش ریخته، و خون بر دو سوراخی که بر گردنش نقش بسته بود، لخته شده. ژان فرانسوا به سمت شومینه رفت و بر فراز پیکر افتاده‌ی برده ایستاد. جوان به مرده می‌مانست، اما از طنین بسیار خفیف نبضش، خون‌آشام دریافت که...
«او را نکشته‌ای.»

پیکر مرد کنار پنجره، با شنیدن صدای مارکیز اندکی منقبض شد، اما زحمت چرخیدن به خود نداد.

«البته که نکشته‌ام.»

«من ناراحت نمی‌شدم.»

مرد نیم‌نگاهی خشمگین از روی شانه بر او افکند. «البته که نمی‌شدی.»
از دیدن شیر خشمگین، لبخند بر لب ژان فرانسوا نشست. چرم‌های تیره که بر اندام نیرومندش چسبیده بود، گیسوانی سیاه‌چون مرکب که همانند موج بر پشتش فرومی‌ریخت و آرواره‌ای پهن و سفت که اندکی ته‌ریش بر آن نشسته بود. دو جای زخم بر گونه‌ی راستش کشیده شده بود؛ همچون دو قطره‌ی اشک. چشمانش خاکستری دریا، پیش از توفان؛ پوستش به رنگ خاکستر یک امپراتوری، و بر انحنای پُرشکوه لبانش، لکه‌ای تیره و لذت‌بخش از گناه نشسته بود.
گابریل دو لئون.

آخرین قدیس نقره‌ای.

ای مادر مقدس، ژان فرانسوا چه کارها که نمی‌کرد برای —

«کمک بیاورم، مارکیز؟»

ژان فرانسوا به سوی آستانه نگریست؛ فرمانده‌ی بردگان شمشیردارش، در آستانه‌ی درب و در کنار ملین ایستاده بود. کاپیتان دلفین^۱ مردی تنومند بود؛ ریش تیره‌اش به صورت نوک‌تیز تراشیده شده بود، و خط پیشانی‌اش از جلوی موهایی که با چربی به عقب خوابانده بود، آشکار بود. چشمان جنگاورش بر قدیس نقره‌ای دوخته شده بود؛ دست بر قبضه‌ی شمشیر. اما دو لئون دوباره رو به سوی توفان برگردانده بود.

مارکیز پاسخ گفت: «یک لحظه، کاپیتان. ممنون.»

ژان فرانسوا مچ خود را به سوی دهان برد و عمیقاً گاز گرفت. خون سر برآورد؛ غلیظ و کُند — شهوتِ بسترش اینک در رگ‌هایش سرد شده بود. اما وقتی ژان فرانسوا زانو زد و مچش را بر لب‌های برده‌ی افتاده فشرد، چشمان جوان بی‌درنگ گشوده شد. مردمک‌ها به سرعت تنگ شدند. و او با ولع، با گرسنگی، مچ را گرفت و نوشید؛ نیروی خون مارکیز او را از تاریکی سردی که در آن فروغلتیده بود، بازپس می‌کشید.

با دقتی تر بگویم، از تاریکی سردی که پس از کار قدیس نقره‌ای، در آن رها شده بود.